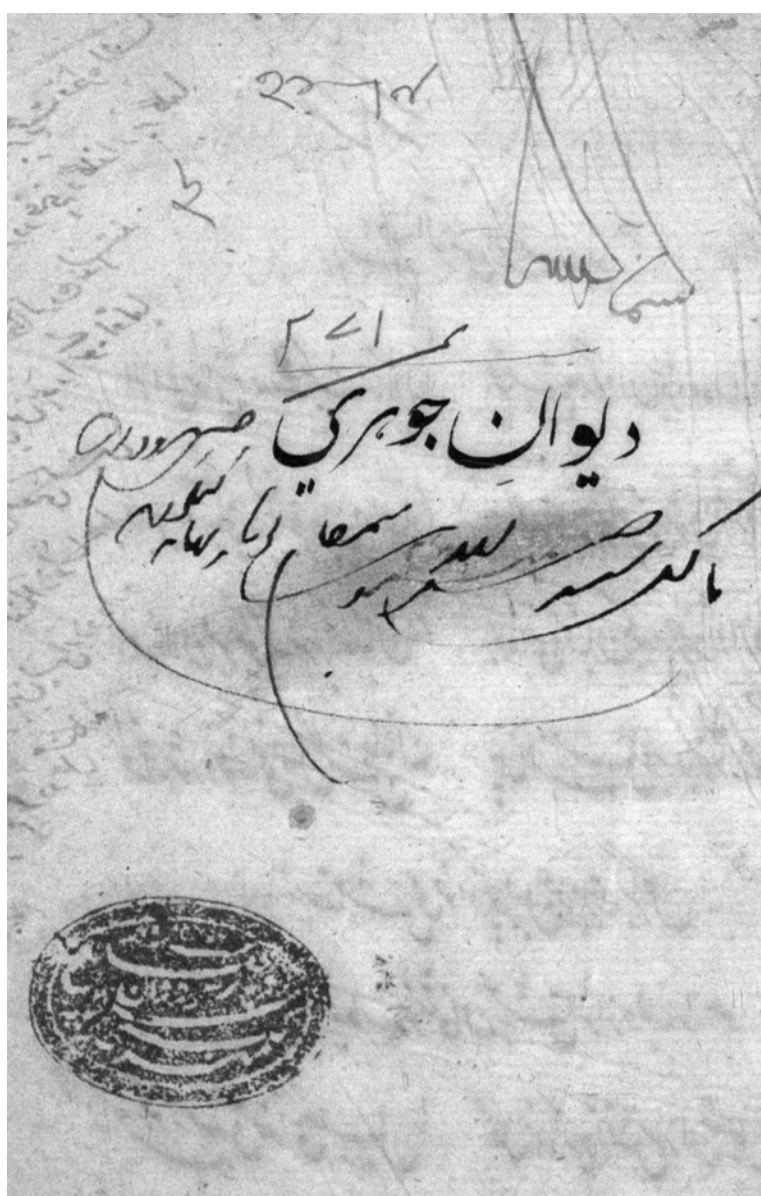


۴۲۰
ريوان جو ھري

Calc
420

ديوان جوهرى

۱۸۱۱



مباحث

بای آتش عشق بخت بخود در دلیها
نور رحمت یارب کن بر دار فانیا
بای کنگار عشق بر اهل عالم و صفت
کران هستی باستانی برگردد قطع غریبا
بای جان نازان درت خوانند که در ماند
دران غمناک بیاید از قول افضلها

بسم الرحمن الرحیم

الا ای ساقی وحدت کجاست از دلها
غم هستی بدر گردان بخودده ساز دلها
بر اور زین میا چندی شوق انداز دلها
برده امی باغبان یکدم بخود آواز دلها
چنانکه عشق تو هر جا نما آرزو دلها
فنا که شور و غوغای جمال جانان

ز سوز عشق می خواند چو بیل جوهری بر گل

بیا ای مطرب خوشنشان عشق انداز دلها را

همه بخود صدق خدای طویل
گلزار که در آتش سوزان خلیل را

مغنون

بستان بخود از ابر حیرت قطره افشانی
کتاب گنگند گرد غوغا و گلزار بگلها
اگر از آفتاب می آید خطا کرد نشسته
ز لطف ره نای کن همه را سو آولها
بر آید بر غوغا و آفتاب می آید خطا کرد نشسته
همی که در غوغا جانان آواز دلها دارد
ای جوهری عارف و سبزه بستان آرزو دارد
طویل سوز عالم بگردان

فرعون را زد و یکتائی عرق کرد فرمان قهر داد چنان و درین را
 بر وجه خورشید را بخارم حمت کاینجائی سوخت جلوه او جبرئیل را
 فرمان را زده موسی بابل از کرم کرده تپاه کعبه و اصحاب فیض را
 کوتاهت را می دانست ما جویری چنان
 زه نیت موسی ذات او عقل و دلیل را

ای گل باغ غار و می حبیب بر یا نوز چشم قدسیانی شافع روز جزا
 لعل لب آبجاشین ترا شهید و بنا مان تشنه لب آن آدم ای بجهان سخا
 زلف معنبرانما تاریک و لبها کشا خوش رنگت بو کن این از شکوه در صبا
 نگر خیمت پر خمار از چمن بر گل حصار مومن بیوت جاندار هر دم قناده مستلا
 سر و قدت ز فیک بر سادات جن و ملک ای پیران ملکستی بر توان پارسا
 لولا که آمدن تو جبرئیل شده دربان تو قرآن صفا جاتو آمد ز موسی کبریا

کتب
 4

افلاک زیر پای تو بر امکات جای تو
 عالم به سیدایت گشت زجا دل فدا
 بعد از کمال انزال خیز تو نثار و کمال
 واقع چنین داری جمال چند که می نیم
 مشق کند انکسیت تو معجز بود درت تو
 محضر نبوت است تو خاک قدمت طویا
 والاحب اعلیٰ نسب طایرین شاه عرب
 تاریکی مانور کن غمها ز جانم دور کن
 ای ذوالکرام باشم تو نور خدا خیر الورا
 در بارگاه حضرت سر اسجاک افکنده ایم
 عجز مرا منظر کن بر دار از حرص هوا
 گل در چین با لبلا دیدم که میخواند چنان
 بیمار جانان ناتوان خاکست و اکناف
 از فرشتن تا عرض برین نیست اگر روح الامین
 آمد بوشم این سب از هر طرف صل لا
 هر دم فطون عصیا با بارگرا میسران
 و ایم همی گویست ستم ندیدم ز بنا
 تو نور چشمی توانیا را خاتمه
 از حق مبرز جانما و ستم کبر اید لربا
 تو رحمت اللعالمین و ستم گیر مبر خدا

۲ اینجا

بر جوی تو کن نظر ایشان روز حشر

منا

نعت
بناجا ای قمر مگذار مارا بینوا

از بحر توحی تا اول لوح و قلم را
وئی فخر تو داد بر لب و عجم را
هر چند که افاغ زن از خاک کشته
از خاک کف پائی که دست سرم را
ای ساقیا بر خیز که مانشه لبانیم
از روضه فردوس بیرون آر قدم را
دانم که با اخر زره دور رسیدی
بر تیغ بران کرده باز آستم را
هر کس که سر خویش به پائی نهاده است
خواب نکند در دو جهان آج و چشم را
گر سر و قدت سایه نمیداشت چنین بود
در روز جزا سایه بسازی ام را
بیش از تو مرا چشم بیایی کجا بود
اینست که طفیل تو بدیدیم صدم را
معمور چو از فیض تو افلاک زمین شد
واندم که تو بخشنده بیاوردی قم را
گر باعث تو هستی نمودار نگشت
میدید کجا رفته کسی عدم را
آن پاک که بر سرش خدایه شرف آرد
بر چشمم دار که بوسم ای مقدم را

ایدست تو در یاقی عطا کرمی گسترده از بھر عمه خوان نغم را
 پرواز کن مرغ دلم بر سوسنی افلاک خوانم بعد و دم تو که دارند تنم را
 من زره ز خاک سر کوی نه نمایم گرومند کا اوس و نه افسر جم را
 از قبله افاق لب لباق عینی گروان سوسنی در که تو باز سرم را
 کاسیکه نسیم از سر کویتور سیدت تاراج همه کرده برفت ملک دلم را
 بر سوسنی من غمزه از لطف ^{ان بود} نظر کن و اندم که براری بر شفاعت تو عالم را

بر چند که شد جوهری پچاه گنبد گار

نعت آمد برت شا بکن لطف و کرم را

ای جمال یوسفی از غلیم دیدار شما گلشن خلیل گل ز گلزار شما
 از سهری سر قد طوبی بیعت جا گرفت حور و غلمان مبتلا بر روی رخسار شما
 وعده کردی برای جنت ما و جزا یار تو انقدر عینین بخشایش کار شما

افغان

ما احمد بی میسم سید انعم مدام
 از خدا تو بگو حق چون جان تن
 چون کلام حق قائمست گفتار شما
 تا شبی بر ما نماید نور ویدار شما
 گیر و متم را بر هر کوی خود یادست گیر
 چون میان خلد باشیم زیر ویدار شما
 روز محشر انبیا از تو شفاعت خواه شو
 جمله غنی منست که کنان آیند بدو
 آدم و حوا خلیل و موسی ای بر رسول
 مر حبا گویند چو بنید گرم بازار شما
 امتی گفته بر اینی بشه کردن فراز
 از گل رویت بر بخشه بازدار شما
 بزرگی علامت بر نبی دار بر سر
 پیغمبر دار بر عالم جمله ویدار شما
 طالب و مظلوم را دور می نباشد هر کجا
 جان نفع اول خدا هر دم بدیدار شما

جو سری را کی زبان تا مدح تو رسان تمام

حققا خود شنا گفته است در بار شما

نعت

ای عروج هفت کشور زیر فرمان شما
 هر دو عالم را پناه گسر دید و امان شما

اسم شریف و لیکن از جناب کبریا زان سبب که آمد جمله در شان شما
 رو بفرستد الضحی و اللیل و صفی و منیر زینت کوثر لب و چاه زینت آن شما
 ابروی رومی شما ما ویداند را آسمان رونق انور گرفت از رومی در شان شما
 خضر و الباس و سکنه نشانه آب کوثر آب جویند چشمه آبجو آن شما
 از سر نو کس نور تجلی در جهان گوهر چه بر خیزد ز رحمت برق در شان شما
 مشک آلوده ز بوی ناز و شکفتن تا که فرو شود آمد از لطف بر شان شما
 از گناه عاصیا گردان گمراهی پس و شود که ایم از دست گم آن شما
 این جهان و آن جهان است از استیلا زان جهت اسم ربوبیت در شان شما

مغفرت ده یا رسول الله ز پیش کبریا

نعت زانکه آمد جوهری بر دم شاخو آن شما

ای که لولاک* لایزال در شان شما بهت صریح نیل کون در فرمان شما

سورت انا فتحنا آمد و فتح شما
والضحیٰ بین آمد و صف زلفان شما
از کرم من شد قمر و در وصف جمال
انا عطفیا رسیده و وصف پیمان
حوض کوثر را شرف دادی ز بهای شکر
جلوه زن در و صد از دوزندان شما
مدح گویند کریم انی رحمت العالمین
پدرستان و ده ست قرآن جمله در شان شما
از عروج مرتبت انور مدینه شد شرف
ای شهید و راجع بریل در بان شما
تاج شاهان جهان بندگان کویتو
بشرفد انور بقدر می آن گدایان شما
طوبیای چه سازم که کلمی اندر دست
ای شهید به موفقم خاک پایان شما
مجاوری گوید ترا هر دم شانی بشمار
که در صفت سبند زیبا رویا
بعد و خواند در و نعمت بر جان شما
که در صفت اسد معجوت
مناجات
افضل کن یا رب طفیل مصطفی
بهر بوی بگو و عمر عثمان عزم تصفی
بهر خاتون قیامت او به برادرش
ایم بجای شاه دین چنین شهید کربلا
بمستحق پند نور و رحمت
سلام علیک و علی عیالت
بکفایت مراد و

یا اعلیٰ العالمین تو قادر بر هر کار
 در گذر زمین بابر عصیان افتادم مبتلا
 نفس بر آید بر اتم بر داند بر معیت
 زان سبب سرسارم چون کیم خطا
 خالق بنده نوازه چون تویی و ناگویم
 پیر گناهیم کن پیایم ز کیم بینی عینیا
 روز و شب در غفلتم در بند شیطانم آید
 رحم کن یا بدار که چون تو بزرگی کبریا
 کار تو باشد کونتی کار ما باشد خطا
 هر کجا فضل تو باشد کس نیست این خطا
 از عذا قبر روز محشرم دارم نگاه
 فاش عصیانم مسازم این چنین است التبا
 اگر تو گردی قاضی محشر منم از حسنا
 زانکه می بینم رحیمی سر بر آقا و را
 آسمان سوزد زمین سوزد و نایاب خلق
 کینا شد عید فاطمت تا کنده مار را
 به پیش اعمال دارم خالق پیروز
 بخش ما را از طفیلت یا گمیری و سزا
 نه ز تو فر دوس خوانم نه ز تو غلمان و جور
 آرزو دارم بدیدار منم نهایی مرا
 در زمین و آسمان بر عرش و در لای لایان
 بر کج بکنم آنجا همین بینم ترا

کمال من آنم که در توحید کوی دلی باشم
 چو از پر خرواقه نیاید هم نشانم را
 جهانم که در کعبه کبریا کعبه است
 کجا اتم توان آرد که بنید این بیانم را
 که جان داده جوار جوار بکند
 اگر که سوز دل بخواند داستانم را

سر ای نیستی را جوهری هستی مبدل کوه

که روزی باز گشت سازند گشت مکانم را

خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 شاه عالم پناه کا کریم اصدای رب اله کا
 خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 محمد الاثریک قادر و با قدیر قادر اندر جزا کا
 خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 سمیع بار بخت گن کا طویل احمد عزو کبریا کا
 خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 رسا انبیا را کتا با شیخ بند گانت مصطفی کا
 خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 حکما شافع عالم شفا کا عیبا مالکا عالم پنا کا
 خدایان یعنی مصطفی ۱۵
 معیا صاحبایر فیض گما را الاله کر و و کارا با و شاه کا

برخ

برخشا جوهری را تو گنبد

خدا یا قادر اکبر

منعت

مرحبائی با دمی راه شفاوت مرصبا

مرحبای کریم دریائی حمت مرصبا

مرحبائی بیل بلبل ملائیک مرصبا

مرحبائی پیر راه هدایت مرصبا

مرحبائی انور کرم مرصبا

مرحبائی گوهر کان قوت مرصبا

مرحبائی انور کرم مرصبا

مرحبائی بیل بلبل شرافت مرصبا

مرحبائی سرور رومی رسالت مرصبا

مرحبائی حاکم عدل عدالت مرصبا

مرحبائی شافع روز قیامت مرصبا

مرحبائی قوت ذکر عباد مرصبا

مرحبائی دستگیر نوح ذات مرصبا

مرحبائی جوهری برهه فدایت مرصبا

ایضا مطلوب کثرت دعا را باشد که می بار بر بینم خدا را

پنجاب

خسته نمود بر زبان شربت چشم
چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان

چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان

چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان

چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان
چشم نهان شده چشم نهان

نعلین صفت عجب
 نبیند صفت عجب
 از سید نفوس عالم است
 جز صد نشیبه در کمر است
 نه جیفه نه کوه کج
 خاشاک نشین
 بنشیند و نشسته
 و اندر صف گوهر است
 کس استیج نشیند بجای
 چون جوهری که غرض
 از نشسته لبان کعبه
 نعلین صفت عجب
 نبیند صفت عجب
 از سید نفوس عالم است
 جز صد نشیبه در کمر است
 نه جیفه نه کوه کج
 خاشاک نشین
 بنشیند و نشسته
 و اندر صف گوهر است
 کس استیج نشیند بجای
 چون جوهری که غرض
 از نشسته لبان کعبه

استین قبا گیر نهادست صفا را
 غافل مشو از خویش مگر روز قضا را
 دایم که کی روز تو خود بینی قضا را
 از خون جگر شود تو آئینه صفا را
 بیار طبعیم بعد در وقتا و میم
 خوابیم که بنیم ز تور و می صفا را
 برآم آرد همه غمان وادی بانی محراب را
 چرا که می آید جلوه نگار را
 تمنای مصالحت و تباروتی شیدا را
 بر و گز که او چو نیت تو تباروتی لیلی را
 است مده که تا بیند قمری و زلفی را

۱۹
 از غم که بر کبایه ضم زلف چلیپا را
 که بر سر می آید سرخ نازنین و زلف کاک
 چون جوهری که غرض
 از نشسته لبان کعبه
 نعلین صفت عجب
 نبیند صفت عجب
 از سید نفوس عالم است
 جز صد نشیبه در کمر است
 نه جیفه نه کوه کج
 خاشاک نشین
 بنشیند و نشسته
 و اندر صف گوهر است
 کس استیج نشیند بجای
 چون جوهری که غرض
 از نشسته لبان کعبه

از عالم

اگر عالم مجسم گردد زینک او نه کم گفته

اگر بر تخت منیم و بر او زاری نمید

چوتراکان تو سیمٹھاری کن برخلتی زنبہا ری

ن
خدا می فرماید ای لیل زوحد منزه آرامی

اگر مزد و مسافه و عروج و مملکت سیانف

نژادہ جوہری سبحان زودست قاتل فرعون

ایا باوصبا بنما بما ايندم مسيحا را ۲

ز خون باب که می دیدم لطیف ناز و ادب

چو پایندم نزلت و صورت محتسب منکر و نه

اگر دل مسیر دلبر به عاشق و تماشا کن

وگلدانی اقامت عیبت جانی خوف مسکرت

ز بخت سرخروئی ز درازم میگرد
اگر چنین می سازم ببرد و دریا

و فایر خفته نمی آید خویان جوهری هرگز

مناجات
و گر چنین ان کند عاشق پریشان جان شادیا

نشان که بس با طر و آغ جدا گیر
سکرافشان بمن هر جایان شنائی را

دل گد که مادریم بچو کاش سائی
ز حرمت باز گردانی در شک کاش را

ز دست خویش در مانیم ز چو خاک گد
با کسیرم مبدل کن ز غیب کاش را

نه از دست فلک بیم که بر زخم زخم بند
و گر از فضل خود نه نخی را بنجامه میائی را

زنا اقبال خود جوهری بسیار می خندد

چه نوع بر کوچه دل آرد خواب کرد در سائی را

بیخ مرغ از خود نماز و دیدن کاش را
یا چه صی و نش عشق و اد آب و دانه را

مستی محمد اگر از عاشقی نوز نسبت
کی ببردند عاشقان پس چه گدای میئی را

صورت دل آید وید او قصا بها
گوشی نبودی بر بار من بجانہ
آفتاب روی بشیار اندر رسد
سجدہ ہر جاتی کند بید اگر جانہ
قصہ کوتا کی کنم گریار آید خود ہر م
ساقیا بر خیز بر ما کن عطا پیمانہ
ز ابدا و کعب دلہ آریں آریم قدم
تائہ بنمایہ ہما او مجاہد نہ
نارین چارود سالہ چون آرد مشیتہ
کی رسد و محوی بخت با کوشا نہ
گرتو با حسن و جمال ازین گلشن نیاز
از کمال جہر ہی شہ این شرف کو دیانہ راے
این مرغ و لہم خذہ بزومغ سحر را
فرسودہ دالانالہ تو سوت شجر را
گر طاق میدان کوئی دوست نداری
انشتہ مکن شش بخود سوزمہ ہر را
گر طایر دولت ہمہ در کام تو آید
کنست بہر آورد آوری گرفت قمر را
من تو اگر بان و برچی حسن ندانے
بر خیز برین حسن بومغ سپہ را

در چه تو سوز و به همه سال پی او کس رنج قدم کرد بخود قرب پر را
مانا نه نذاریم گراو گوش نذارو بر سنگ و لان نیت گذر سوز اثر را
الجنس مع الفسوخ گشت شنیدیم بر او چه شود مشق گرا سوز می تو خور را
شب رفتگی از نشو و نگاه شب آید بیچک نواز است مگر شمس را
خجسته ز وجود بر می این سیند پر غم

نعت گرتیش فولاد کند روئی تیر را

ای گل باغ ارم بشکفته از روی شما نافه شکفتن غنچه بوی از بوی شما
چشم تو نور خدا بکشاوت آبیات میسر می سر سبزین است بر طریقه کونی شما
صد جمال مطربان قربان یکدیگر آردو جان با باد افرا می بر سر سوزی شما
جان و دل فزاد می سانه بوم و دم شما گریه بیت در جهان این روز بار و ز شما
سنبل و زنگش بستان می کند ناز و ادا زلف با او میخند از بوی گسیری شما

جوہری آمد چنان اندر طواف کوئی است
بمخت گیری و بد تاب گرو و شیما بر

بخت کرمی و بدتانگ و رومی

چه کنم بجای کلام که برفیقہ یار مراد

ہم اور نبی و حبیب و ازہم روح و جوار و خدا و خدا

گل سویریم خندان است که برشته جان بدو نه

بیابار بھار رحمت زکرم بہمانظر کن

ز تو روحی او بنیم و دم چسبش او شمیم

اگر بنارس سوز کی یہ جو جوڑی نانہ

ولو جان بدام زلف و دم ستار مرثب

هر گل از گل که مرغین بر آبی عندلیب زلف از نغمه گریه بیایندی عندلیب

باغبان در باغ ساز و غرمی از سر گل بشنود بر دم سدا می غنایب
میخوران مرت خمار نیز بدیون در گلستانی شود اندم سرائی غنایب
عشق کی خود دیده بنان را سزد و غنیت عاشق تا بر امید ماورائی غنایب

جوهری گل چین شسرا ندر چین

گل ز غنچ لب تشنه بر دستهای غنایب

امنی نویت آفتاب اندر آفتاب وز نور لوت کچین در پنج و تاب

ابر وحی رو تو شد محراب جان نگر مست تو بر ده جمل جواب

گل شد تا از گل رخسار تو رنگ بر عالم فشان چون گلاب

بسته بند میا بر خزان ما انی ازین عنو که دم خون خود کمر بست ای عجیب

سالم باشد از تو میخوایم ترا بر ده از رخ نرنگین بنا جمال آفتاب

گفت ای بحر کرم ایوب و کونین من گفتم ای سدم چه واری می را از غنایب

پروژه از نسخ به کتب این کعبه مقصود است تا طواف کعبه کردم از رحم اندر جواب

جوہری در قبیلہ نہج اکبر است

قبلہ ماحصور زیبا بی بی ابریت آفتا

بریدیم کہ شخص ز شعر این کتاب خوشش آواز میخواند و میسر در باب

ز دیوانستان چو میل پر یہ اواز جوں سنید نہ اضطرار

بیفتید و غلطید بر روی خاک بگریشد و گوشت این در جواب

که انصاف از منده رخاں آمدی بر آواز خود که دمی مارا خراب

باسید مدبر خجین پرور م که تا خدمت اورد و حساب

تو که قاصدی زو گوییش یار ز عشق تو کشت است میل خراب

فرستاده او به برمی را به گشت

چوبیدار ناله نویسم جواب

صفوات پاکیزه دریاب

ز اول بندگی کن باز دریاب

ز درگاه جلال باز دریاب

تغافل دور کن در فکر حق باش

بجویدی پایجا کن باز دریاب

مقام جاودان یابی ز درگاه

به تحقیق منجی شو باز دریاب

ولا فکر نجات خوی را کن

بیا دریاب هر جا باز دریاب

را نمی یافتند خلقان مشین

بود جاوید هر جا باز دریاب

تسکین کن کنه انداز هر جا

مهر جاباش هر جا کن گذر را

کنز چون جوهری شو باز دریاب

تا که او عاشق نباشد معین نیست

میچسبد به باطنی بی جان نیت

ز آنکه بینی کار عاشق در بهمان نیت

کار عاشق سر بر در پیش تو نیت

ز غمت
اینک چشم از غارت
کوه از پیش رو جاب
یافت غمت زان سبب
دین معجز بود دریاب
شد سلام از تو سبب
چاکلفت خلد اندر جاب
طوبی بهم خلد کردید
از کلمه انبیا بگفته
گرید لب جان خاند
نفسه بر لب از نشسته
خاکه در کوه تو خفته
سرا عجب بویاب

لاله را بر جا بود چون خار می در برش نیست گل در عالمی تا در بر او خا نیست
 صورت زیبا می یار اندر سراسر می بگردد ویز ز ابرو یار بر من گوهر است ز نام نیست
 عاشقان کوئی او اندر فغان و ناله اند ز آنچه می نالند شبها میچسبند به نیست
 روز و شب در پیشش روح جمال او بود بگویم ز اید ز و غیر حاجت و نیاز نیست
 مردمان را خوابش از ناله می و گریه اش بود العجب کار است که کم از دست او نیست
 یکقدم بر صد قدم بر او از کن بر سود نیست راه راستش چون نماید و در دور نیست
 جام نوش عشق را بر دم خمار و گیر است چون ز جام آن بر می روی که خا نیست
 هر که عاشق می شود سلطه بند است تانم بند او بال میخیزد ز نه نیست
 عشقان لب میزد جوهری در عشق
 نعت
 اری اری میخیزد حاجت گنج نیست
 زلفانت ایمان عنبر است رویم چو لاله انور است

ابن ابی قحطیه آماجی است همزیب و آراکوشتر است
ابرو چنان که کمان این هم بلال اختر است
از تو کی دارد این جهان یک بنده ایم اسکندر است
بر چنین که حاکم می شود و آنکس غلام قیصر است
روز قیامت کی شود و آنروز که مرد می خیزد است
بر روی عالم پرده حیرت از من قناده چادر است
بر تو کسی حاکم بود و واحد خدا ایم قادر است
خبر به تو به شکسته یارم که نامت حیدر است
صفائی است که چون در می تیغ به پیش صفا در است
برک که خاک پای توست بر سروران او سرور است
جبریل و د چون بر سما از زور من دو شهر است

امید رحمت و پیغام شستی آید

بگو که منع ز می نوشی در کتاب کجاست

حدیث شش مبر جو و عطا کرد خطیب

بزاری قاضی مبر بکمنت ز با کجاست

ز عکس عجزه خود روز کرده عالم

به پیش تو ای نور افتاب کجاست

برست خیر اگر درست جوهری گیرند

بنار باغ ز نم شافع صا کجاست

آه ز راه دور سویم نذر و رفت

یک جره کوفت ز ساقی شید و رفت

این گل شامی شکفته است دایما

هر ایس فرآمده بوئی شید و رفت

مفلک ترا بر وضه رضا طمع چه سود

بخت بلند آمده از خود خبر و رفت

هر چند که من در غفلت گشتی

خود شنیدی که آن ز قلمم بر و رفت

دنیای نانی امن وفا بود جوهری

بغیم شد آنکه در اینجا رسید و رفت

ز عکس عجزه خود روز کرده عالم
به پیش تو ای نور افتاب کجاست
برست خیر اگر درست جوهری گیرند
بنار باغ ز نم شافع صا کجاست
آه ز راه دور سویم نذر و رفت
یک جره کوفت ز ساقی شید و رفت
این گل شامی شکفته است دایما
هر ایس فرآمده بوئی شید و رفت
مفلک ترا بر وضه رضا طمع چه سود
بخت بلند آمده از خود خبر و رفت
هر چند که من در غفلت گشتی
خود شنیدی که آن ز قلمم بر و رفت
دنیای نانی امن وفا بود جوهری
بغیم شد آنکه در اینجا رسید و رفت

گل ز رخسار و بان بکشد شکلات
کل کجا پید تو انیم لک بریدن شکلات
گرم باز آرجاست محالین شستر
جان تن و اویم لیکن بخریدن شکلات
ماز پیراوی بجان شاد و لبر چون سیم
از تجمی دستی نمیز لک رسیده شکلات
پانی بیت لنگ ماد و صوف حال و سر مسار
در تار یک ره بکری و بدن شکلات
جوهری چون کشور و لیس سحر کرده است
بهر تو عظیم کی او را خمیدن شکلات
فقییری منزل عالی مقام است
فقییری کار درویشان دمام است
شروعیت با حقیقت که ندانند
فقییری گم کند او را صرام است
فقییری هدم درگاه و امانت
فقییری را امید نیت از لکم
فقییران را چه حاجت تحت شایبی
فقییری ساقی می بر دم بجام است
فقییری که بنی او دمام است
فقییری را فراز ایشان غلام است
فقییری را چه حاجت تحت شایبی

فقیهان عالم دین راستو دند از ایشان دور عالم نظام است

ز فقرای جوهری کمتر نباشد

سگ دروازه دهر جایی عام است

بگریز که بیاویم و حوا میبارفت آن کشتی نوح را غرق و طوفان میبارفت

آن آتش نموده و آن باغ خلعت قربان سماعیل و اسحاق کجاست

یعقوب جگر پس آن یوسف کفان آن عشق زلفیای سخنران کجاست

اسکندر جهانگیر سلیمان بود آرد لقمان صفا گیر بی سخنانی کجاست

آن موسی که طور و آن عیسی که کور آن احمد پسر نور خدا وانی کجاست

بوکر و عمر بود که او میبهر شد بوه عثمان حیا مند حیا وانی کجاست

آن حمید که ر و آن قاتل کفار آن سید خدا و از نمیدانی کجاست

آن گوهر پسر نور و آن پیرو دین حسین صیاد وانی کجاست

آن

آن چادر نوراو آن شک مجران آن فاطمه خاتون شرفدانی کجاست
آن قاتل کفار و آن نساویند آ آن همزه و عباس بن مسیانی کجاست

دانی که توانی جوهری این جانی نماند

در خاک چنان رفت غمیدانی کجاست

مهرت خاک گرسند در کاسه هم ز رست ابله را گویند خاکست او نه اند چون مرست

نخل تر و حبیب دلم خاری اید مراد این گوهر نازقها را چو بیانی در سر است

ایست بی پیر یا سر زمین باره مرده آن حبیب جام می را به عالم تهر است

رحمت از میخانه می اید مراد نازل ساقی میخانه ما را پیت او چون رعد است

خوردن می نیست از ناله عاشق حرام هر که منع سازد ازین عباد کافر است

مستی عاشق بیا و مجبار نماند بین جام می در دست میسر در بغل او دلبر است

بس که مادر سیر داد از عشق او مار آمد ام عاشق صادق شد مرازک تنم چون ستر است

جوہری چو قارب باسافت نقاس ازل

انگشتہ ایم بر شش او فرمودہ پیغمبر است

این نور در جہاں جمال محمد است در ارض و آسمان جمال محمد است

بر روی محرومہ چو زکویہ نظر کنی بر روی کہکشان جمال محمد است

در لوح ناقلم بر محفوظہ ہمچنین در عرش لاسمکان جمال محمد است

بہل کہ جان شارب روی کلان شدہ بر جہلہ بوستان جمال محمد است

شمان کج کلکہ غلامان در گرہ اند بر تاج خسروان جمال محمد است

بر جوہری کہ نور روز حر و جمال دوست

بر روی دلبران جمال محمد است

ای پری اندر چمن و قد رانام است رحم کن بر عال زارم زین سوز انجام است

افتادم در گنبد صرخ بی انجام تو آنچه باد اباد بر کشت پامند و شام است

بہار

۲۷
 بیچ بیل منت تا ز حال گل آگاه شود گل در نیافز آرگشته ای پری انجام
 چون بشاخ گل پری در لب آفوشد زین شد خار مغیلا بر سر سر سام بیت
 حال دل گر باک گوشتنا کی شود خورنایا خواب شد جا انجام بیت
 ایچل باغ شرمه بنوای ناسال می شود سرو بکار برت الهام بیت
 خون آلوده شدم از دست پیکار پری روبرو قلم چون نهادی گشتن کفاح بیت
 جوهری کی تاب در دین پیکان تو حکم کشتن خفه بادوی باز این احکام بیت
 رخت جلوه کن از انار بکرت یک جلوه در شیراز بکرت
 بتان کیه یوت زنده گشتند بت جانت کرد شیراز بکرت
 و رادم شکم بر جلوه گاهت یک نضاره کرباز بکرت
 بهستان سرو و شمش و دهنوبر بجیش آمده خفه باز بکرت
 که از شرم گل و یو بیل به پرواز آمده پرواز بکرت

خزاین آرد غنای تو عاشق بیک ویدار تو غم باز بگشت

ز جویش عشق کوه جوهری ساز

بیفتاد و زول آن ساز بگشت

ساقی پالایه بر کن وقت بگشت این سبزه و شکوفه و گلزار بگشت

قرمی به بند گیت کمر بسته می ده آن یار دلستان که اندر کنار گشت

طاوس را بر قص گرفته عاشقان آن زانغ راز صفت در دیده خار گشت

ابر محار لغزه زمان سوئی هر چمن شبنم بروی بوسن و نسیرین بشار گشت

ببل شامی سر و لب شامی کند زلف سیاه و منیل پیچیده تار گشت

طوطی بیان سبزه به مفار می کند آن چشم مت و لبر مایه رخسار گشت

بر نری با ده نوش مخور جوهری در تو غم

کین سال عمر آمده در تربیت و چار گشت

لعل لب تو که چه چشم نیالتست مار به از انست که بر رویی بر انست
 این طره میانی که از شک عبیر است سبیل چه کند ز انکه او را صلی صفاست
 ای معنی نهد باوه فروس رنج قدم کن که اثر که لب لعل تو چون الیاست
 بر طایره دیدار چه پرواز لبوزم املق که کند دعوی او جمله زبانتست
 چون نیست که از فده تو رخیت کرا اگر خمر کند سر تنش بر افالتست

ای مدعی در پرده پنهان بکه نامی

نشیده از جوهری ایام بخالتست

ای طالب لب خدا بر خیز وقت بند گیت افتاد و غافل چه بر خیز وقت بند گیت
 در گور خواجهی خفته است بخالت اداست زینجا تر اکستن است بر خیز وقت بند گیت
 در کندن جا اگر باشد تر اینکی بر آسان شود آنم و گهر خیز وقت بند گیت
 در گور آن تاریک است به پیش آن بند گیت گیت تر البیازین بر خیز وقت بند گیت

گیر و ترا چون گویان پس کند هم خوا
 سازد ترا چون خاک آن بر خیزد وقت بند
 نیکی ترا چون راه بود مذکور عمره بود
 جای تو مثل شاه بود بر خیزد وقت بند
 افتاده غافل اگر مرغان گویند هر
 بیستارفته این عمر بر خیزد وقت بند
 گر چه تو می بر ناو می گیری ترا صد کون
 فواید و آرزو پس بر خیزد وقت بند
 در کشته خوابی سلطانیت باطن پیوست
 در گور خوابی خفتت بر خیزد وقت بند

عزت بقضت میوه طای میوه ای آخر فنا

فکر کن چرخ بر خیزد وقت بند گیت

این مرغ تو خاموش که مشرب یار است
 سیاره کمن نور که مشرب یار است
 معذن تو من جمی که آن یار بر ما
 بیار شو و باز نه او مر خمار است
 مطرب تو من دهل که آن یار پسند
 شاید که دیگر ناید و این نه عکار است
 بیل تو مر و مان که آن بار در اینجا
 گل گل نمه اینجا است که گونم بشار است

در ارض فوکر

در ارض و ملک مهر و مهر را نوز چو بینی چون نوز مهر جامم از روی او یار است
ای جوهری آن یار چنان رفت و نیاید
هر کس که توان بینی همه ملک یار است

ای آمدنت سوئی من ز آرزو باعث ناگوشتن رفته دل آرزو باعث
گر میل تو بر عاشق بیچاره نمی بود به غم زده پس آن از آرزو باعث
در گلشن حسن تو به این که نظر کرد ای شوخ تو افکنده در خار چو باعث
به خانه رسیدیم در آن دم که ز سجده ممنوع ز پوشیدن ز آرزو باعث
گر میل کن جوهری دل آرزو باعث
آوردن روبرو به دیوار چو باعث
دلبر اول شد فدایت الفیاض بخش بر بهار فدایت الفیاض

خواستم تا بیدم بیدم شو می جان و تن اندر فدایت الغیث
 باغبان در کشتایم درون بنم ایها سرایت الغیث
 یدریغارا نماز صبر است پند او بیدم کنایت الغیث
 گریغابری بگذری بر صبحم در صحت آرد شفاعت الغیث
 لاله در لبستان بگرد و شرمبار بجز این دست خدایت الغیث
 گشته عشقت نمی خواهم شفا تا نه بید او لبایت الغیث
 نین میان بر خیز بر ما کن گذر
 جوهری گویند نایت الغیث

مناجات

تو غنی عالم گدا محتاج مجاب تو انبیا محتاج
 ماه عزیزان چنان می آریم زانکه هستند او لیا محتاج

ملکی

عرش و کرسی و لوح قلم چه بود ز تو پیدا و دایما محتاج
جان بیمار و ناتوان یارب کن علاج بیک محتاج
جن انس ملک شنا خوانند

جوهری بنده بنوا محتاج

برفت بوسم گل میل از چمن محتاج چنانکه صورت عاشق لبستر محتاج
ز زلف و خال و خط یار چون بیاسازم که مشک بر تو زلف است درخت محتاج
پر طایر پاکم به سوی افلاک آن بهانه صبا کعبه درین کون محتاج
به بین که لعل لبس از آج می آید چنان عمیق بود بر درمین محتاج
بناز نمی که آن سرور در همان است هزار عاشق جانان یک سخن محتاج

ز لب که جوهری حالت عروج می بینم

که وصف گشته لبشینی هن محتاج

گفتند از رویت هست دلدار صبح گفت بین طفلان بگردیدار صبح

گفتند نمیشد ای نازنین گفت برسیار و بین دلدار صبح

گفتند سر بر شاه زنمان بر نر گفت باز هم نیز سازند دادر صبح

گفتند بهشت دوزخ است گفت اینک آمد و اعیان صبح

گفتند این بزرگویت روشن است گفت این روز است ای غمخوار صبح

گفتند منین که در بندم است گفت مرغانه همه بیدار صبح

گفتند بیرون مروت سوا شدی گفت باد صبح گوید یار صبح

گفتند پیش نه که من بگویم بگریست

گفت آری جوهری میدار صبح

بگر کن ای ساقیا بیا ر قدح تا که نوشم بر روی یار قدح

مطر با خوش نواز میباشم صنم بزن از خوش صدادر قدح

مطربا خوشنوا از پیست هم بزن از خوش صدا بد آر قدح
 اشب از مهر رخان پرده نشین میسر سارده چشکبار قدح
 سرو گل لاله گلستان چه کنم که نباشد بدست یار قدح
 با حریفان به مجلس خورم میدهم و میدهم بخار قدح
 قطره می مریض خون من است در شود دست گلزار قدح
 ایغیر از آن محتجب چه خطر میخوریم ما بروی دار قدح
 جوهری جام می بحضرت شاه

پیش قاضی و مفتی دار قدح

مسکه شوخ یار شوخ و مطرب می دار شوخ جام شوخ و عام شوخ می میخوار شوخ
 باغ شوخ و زار شوخ و بیل و گلزار شوخ نخل میوه دار شوخ و سنبل بهار شوخ
 باب شوخ و اشباح و باغبان یار شوخ غار شوخ و نار شوخ هر دو دیوار شوخ

باب شمع و آب شمع و باغیا بار شمع	خار شمع و خار شمع هر درو دیوار شمع
مور شمع و میر شمع و طور شمع و جور شمع	نار شمع و نادر شمع منصور هم بادار شمع
شاه شمع و میر شمع و ضا و دست گاد شمع	جاده شمع و راه شمع و یوسف و لاله ار شمع
زاهد و کسرت شمع و قاضی محمد شمع	مولوی پرست شمع و صفوی و مستار شمع
مبشر و محراب شمع و وحید زار شمع	عمر بن ماجه بار شمع و لاله کا یا بار شمع
بگدر و تجمانه شمع و قابض روحانه شمع	بیت سکن دیوانه شمع و بهر هنر بار شمع

هر کسی بر کار شمع و نموسی و دیدار شمع

جوهری همیشه بار شمع و یار ما یا بار شمع

چشم ما بر لاله شمع است چشم بر تو بار شمع	ز انچه من بینم ترا می نوبه نال بار شمع
عاشقی را پیسته کردی ندی دوستی چنان	ز ان که من بگویم لاله گشتی امر ای بار شمع
قاصد جلا و خود را نیز کردی موعی ما	تا بخون ما نمائی دست پای بار شمع

لیف

گر بخوای صلال بندگار تو رواست در نه از پیغام سازی مستی بایستی
 قبر ما اینجا سازی باز عاشقان کی فدا گشته باشی از برای یسری
 جرمی این داغ های دل چو بستا گشته اند
 همچون روی گل رخان گشت گلزار سرخ

نعت

شراب بهاده ز جام محمد که تا دور ماند بجام محمد
 نمی شد خدای خدا بر تو ظاهر نمی کرد پید او نام محمد
 فرو بود بلند می سر معلا چو دیدیم بزرگی بام محمد
 زمین وزمان را بهمانند قرار که تا وقت باشد دوام محمد
 هر شتری و فلک را فراق است همانند همیشه بجام محمد
 عفو کرد خالق خطای آدم شنید کرد بر او چو نام محمد

الحی بخشِ جمیع مومنان را کاینکہ بستند رام محمد

سحر جوہری را نذا کرد با تفت

غلام غلام غلام محمد

نعت

ہزاران درود بہت بجان محمد کہ قرآن رسیدہ بشان محمد

بیان محمد بیان خدا شد بیان خدا شد بیان محمد

زروئی محمد جہان گشت پیدا کہ آدم طفیل نشان محمد

اگر گشت فردوس را زینبت زہجر رخ نور جان محمد

محمد چو فعل است کان خدا را ہمہ سروران خاک دان محمد

عروج دو عالم از ان گشت پیرا خدا کرد و ظاہر نشان محمد

محمد خدا رہت معشوق اول خدا گشت عاشق بجان محمد

خدا مع اور البقران بیان کرو

گنجوی تو نشان محمد

نعت
مرا خواند قاصد بگوئی محمد که تا بگویم رب بگوئی محمد
زبستان بیل پیام فرستاد مرا بر تو هم او بسوی محمد
ز آهوی چینی بر آمد صدای که نافه گشته بر بوی محمد
شاخوان قمری بدیم روانت بر بستان بر جستجوی محمد
شب او در بر رخ نقاب سحر را ز شرم سیاهی مویی محمد
فدا گشت حوران و علما جنبست بجا به جهان تاب روی محمد
ملایک و مرسل خداوند عالم همه مبتلا اند بخوئی محمد
نباشد مرا خواست شب کوثر که یک جام زشم ز جوی محمد

به بخش خدا جوی را به بخش

طفیل جمع ال و روی محمد

بنوشان مرا می زاصل محمد که تا باز بینم جمال محمد
 بنشینم به عید الضحی سمانی مبارک چنانست هال محمد
 نمازده بجانم و گرتاب دوری نداید تو بنا جمال محمد
 اگر چه گناهیم ز باران قزاق است کرم کن عفو کن به حال محمد
 تو دانی که من بنده بی نشانم رحم کن بران عمر و سال محمد
 امیدم چنانست ز تو روز محشر و گرنه بشی ام بھر آل محمد
 سیاه گشت دفتر اعمال شستم فرزند الطی جمال محمد
 زمین جگر را با مسدود گردان بجام از ان ده بنال محمد
 عفو کن گناه من اگر چه فزونست

نعت بره جوهری را بآل محمد

شده سر و فدا بر قد دلدار محمد حضرت لبان تشنه بیدار محمد

هر یوسف کفانی بدید آجاش گشتند بر گل رخسار محمد
 کل در چین از ناز سر فزونی فرمود تا دوا صبا مشوه دیدار محمد
 حوران بختی که بغیر دوسن رفتند مشتاق بر دیدن گلزار محمد
 بتخانه بهم خرد و کنار بر آفتاب پر نور جهان گشت ز آثار محمد
 ای موسی کی طاقت دیدار تو داری بر خیز تجلی ست رخسار محمد
 هر چند ترا بار گنه داد گرانی رو نمیشد خود خواه زور بار محمد
 صد شکر که شد جوهری بیمار محمد

نعت تا دود و ایانت ز دیدار محمد

خوشبوی جهانست ز گیسوی محمد شد قبله ناکبه ابروی محمد
 در برج فلک محرومه ز گشت نخل از پر تور خار گل روی محمد
 پیشانی مبارک که با عید حلال است پرتاب جهانست دو گیسوی محمد

شوقم از حکم با گشت شهادت ایمر حباب بر قوت بازویی محمد

بر چشم خدوان سرمه پر نور گذاریم کرد هست و خاک سر کوی محمد

ختم گشت برین گنبد گردون تو عظیم چون دیدم نجم دارمی بروی محمد

از حبهت فردوس مافلد درینجا چون گذردم از شوق سر کوی محمد

رویت همه است او قدر شغل صنوبر خوش رنگ چنان است و بازوی محمد

در سبب عشاق اگر سجده گذاریم محراب به تاق و در او بروی محمد

پروانه و گم گشت بیدار بر شد چون نور تجلاست گل روی محمد

بر سنبل مبار و در کفایت برین بر سر عمیر است هر یک روی محمد

سهر جوی سید ابکل روی محمد

چون قمری نماشته سری کوی محمد

نعت
اللهم صل علی محمد شیخ امام در جزا محمد

عادل

طاهر مطهر محرم منور ^۱ عظیم و رحیمیت عطا محمد ^۲ نعت از روی محمد
 اگر قطره آب باران شمارند ^۳ فروتر بود در سنی محمد ^۴ شمس از روی محمد
 محمد بگو اگر تو فوایدی مائی ^۵ که اعدا و باد خدا محمد ^۶ سید احمد بران بوی محمد
 چون که نیست ز افلاک و ذرات قی ^۷ بیانی و روان مرعبا محمد ^۸ بنی گریه غایبی از روی محمد
 چه تاب آورده جوهری در ثنائی ^۹ که بوده شده انبیا محمد ^{۱۰} بی نشین در روی محمد
 فلک گره بفرمان محمد ^{۱۱} ملک مدح ثنا خوان محمد ^{۱۲} خجل ده بین
 سرف زان بر سر سربین ^{۱۳} که بوسه زیر پایان محمد ^{۱۴} رخت نشانی گریه
 نسوزد آفتاب روز محشر ^{۱۵} گواهند زیر دامان محمد ^{۱۶} نفع شرب هوز محمد
 ز آدم تا به کسی اندازد ^{۱۷} عروج حرکت شان محمد ^{۱۸} چون دست از جوی محمد
 شود طغیان آب خلیت ^{۱۹} نسیم آید بستان محمد ^{۲۰} سبزه دراز بر روی محمد
^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰}

فرشته خاک پای کس برده ماند که جبرئیل است و ربان محمد
 نیست کس را در قیامت که باشد همچون سامان محمد
 به بخشانید به بخشید امت را به معراج به بنی فضل و احسان محمد
 منادی زن منادی میناید که گشته دور و دوران محمد
 خجل گشته رود کفار و زمار ز تاب نور چشمان محمد
 چه با گشت امتان پر گفهر که آنجا هست منیران محمد
 در اندام دین شان نسوخته گردید که نازل گشت قرآن محمد
 رها سازد و زنندان عاصیان را ز بوی مشک زلفان محمد
 به بخت آسمان نام کردند هر آن گشت صمان محمد
 ز ما و ایم سلامت سلامت ز سر تا پا او بهر جان محمد
 زمین در روز محشر هر گم دو برابر کرد چه باران محمد

بر بیند ناز بنیم را که غوغا کند آید
مر از شوخ او نذر جبر رسوا کند آید

بهست تیغ و سر تا جسد چالاک آید
که این مملکت گیرد که دعوی کند آید

در چشم شمشیر خونست چون
بگویند خلق منور که سودا کند آید

چنان از دوا دانی که این کس کنس بران
مگر عاشق خجسته و گیز لپا کند آید

مگو اید که من تنخاب و از جانی گشتم
بین بر خدایه عالم او شیدا کند آید

چرا باز کس من بخونده و مخرامی کرد
که او عاشق هزار نام چو لیلی کند آید

ترا در پرده خاکست نخواهد جوی مانده

هزاران مردمانه سیاحه می آید

رسیده شرد که یارم باو شایه که می آید
بین و حال بکنج انجلی که می آید

مذاقم خفته دولت را بمن امروز می آید
که او از دیگران جفا می آید

سندم خون مردم را یکدیگر می آید
که هر یک است بانی خون خدای می آید

دل

عشق کعبه است از پیشانی
منیر که در دوقی غایب
از کعبه کند از پیشانی
منیر که در دوقی غایب
ازان در دوقی غایب
منیر که در دوقی غایب
ازان در دوقی غایب
منیر که در دوقی غایب
ازان در دوقی غایب
منیر که در دوقی غایب
ازان در دوقی غایب

دلم خورسند میا خدا یا بیست گردان
 جمید انم که دلبرشانی کده می آید
 مرا از مذیب بی چه او پیشین
 که خود در زبد و توی پارسائی کده می
 اگر داغ نیت بر سینه که او سورت نمی بند
 مگو همچون سر سر در لربانی کده می آید
 چه داند جوهری وصف اگر چندان بیاسانه
 که بر گم کده با خود در نهایی کده می آید
 ۳۱ اول چه فضل خداوندی خدا گده
 یقین بدان که شیخ نیز مظهر گده
 و گزاهد مختار رومی بر تابی
 کجا نماز تو مقبول کبریا گده
 ترا زبهر محمد خدا نمی بند
 و گزاهد اوصان کی او گده
 ترا ز کبر نماز و مکتبه تو حید
 مکن عزور که از سوی او بلا گده
 امید رحمت ستار دامن کن
 برانچه از سر درگاه او عطا گده
 بگفت کوئی محکم رانی نانی شد
 قبول کن که ترا شافی در جگر گده

طمع کن تو از آن روز چون سپید
 تر آسویه و گر جایی انبیا گمده
 حرام گشت نذر ادا به اول بار
 بغیر نعم رسل و گیر بیا گمده
 هزار سال چه بکعبه تو نماز کنی
 بحق کعبه نماز تو کی ادا گمده
 بیک سجده چو از کعبه نماز کنی
 چنی بر آنکه نماز تو ان ادا گمده
 شراب حبت فردوس را نمی خواهم
 و گر چه آلب حضرت عطا گمده
 تبار تو خمر نذر او علمت ظالم
 در آن دیار که چون خون شاهان گمده
 مگر عجب کسی را قرار خواب بود
 که چون ضیاء بر سرش با گمده
 هر آنکه از نظر غیر بر سویی بیند
 تمام موزنی بنابر متلا گمده
 نیاید هیچ کس چشم جوهر در نور
 مگر که خاک در دست طوبی گمده
 حکم حق را اگر جهان گردد
 غلبه هر جاز ساقیان گمده

دین اسلام را کند ضعیف هم خرابی مسجدان گمده
شکر بهمت رواج خواب داشت قوت زور جاپلان گمده
میخوری او زنا سر با زار شور و شر با زفاستان گمده
رزق یا بکنم در مومن بر در کفر رزق شان گمده
کافران در عروج حشمت و جا خار و زار جمله مومنان گمده
احمقان دین خوی گمده اند رفته در دین کافران گمده
برکت از ملک بند بر خیزد بسته باران ز آسمان گمده
واعظ اجمیل هر کجا باشد خانه بنور از قران گمده
مومنان عالم کافران خوانند رومی کردان ز عالان گمده
اولیا غوث و قطب ابدالان در پیم بر ده با نمان گمده
مرزبان را عتاب به دست رسد رومی کردان ز شد هران گمده

حکم مرد از میان بر خیزد / کامرانی هم از زمان گم
 پرده دین خویست خفته برین / بکد با کفر از شان گم
 از نفاق هم دگر خراب شوند / کینه بر کینه دوستان گم
 در عمارت اهل دین هر جا / گشته ویرانه و خران گم
 بسته کرد و عمارت کفار / پریشان چون کبکشان گم
 دست کفار مومنان بگریزد / سوی کعبه همه روان گم
 خانه و جایی خویست نبردند / همه بدست کفران گم
 جایی خفته در خراب سازند / روز و شب تهنیتی نان گم
 زابریس عدل باطنش ظلم است / خفیه تدبیر ظالمان گم
 باز از فضل خالق بیچون / دور اسلامیان عیان گم
 میست شاه فیض خست بر / خسر و دین بریشان گم

نارنج

گماز تیغ جہاد حضرت ۱ و قتل کفار از ان گمہ

سالم جانب پروغوا آہر بہ بیخاقتل مردمان گمہ

خون ریزی و شہر ویران گشتہ بر باد آکران گمہ

چون شود فتح دین شکرست کفر بعد از ان خالق در امان گمہ

ہر یک را از مرگ خویش عزیز روز و شب فغان گمہ

فتح اسلام کن خداوند ا کہ بھر کوچہ نشان گمہ

چون ابابیل وہ مدد از غیب غیر تو کہ نہ صربان گمہ

مومنان بھودین و و عا سازند

جو بہر کیست جاب از ان گمہ

ہر گاہ کہ رفتہ از سر ز کعبہ زیار می کند زیارچہ بالیغ نر اور افتخار می کند

کوچہ کوچہ کو بوجہ حاجی کنانہ بر سر اور وہ نام حضرت علیہ السلام تجارت می کند

۱- رشتہ جوہر خورشید متصل
۲- دندان سوزان شب

پرسند از کجاست سیر می آری گو
از کعبه می آیم کنو بر خدایت میکند

آید چو حاجی بر در اول به صیبر بست
ورنه به بنی هر کجا بر خدایت میکند

فنگی گویند جوهری اکثر بدیم حاجیان

آیند چو از کعبه بر افزون شمرات میکند

در چمن ز قهر بر موه ظن خوانند دور
غنچه های کشته او صلی علی خوانند دور

چون بکنج غم مرا غم نازتختی گرفت
بیک رفیق نیست سیر از سر دل نغمه

کن بیل عشق سر تا پا غرق
ناله های بقیار میجا بر گردن چه

از سر جا در گذر واکه وصال دوست
ورنه باین شهرم ساز می عاشق کردن چه

تن بجای فخر همانند جوهری آنجا برفت

تا ز خواب بیدار شد دیده که آنجا کس نغمه

سر و در پیش قدم تو لوزان میوه
لاله رو تو میباید باز صیران میوه

خفا

خضر پرب تقابله زینار و اعما و چون نمود ارجیاتش در نخلان میس^{۲۹}
 طوطی شیرین سخن با توچه ساز و مبدی از لعلت خجل لعل بن خشان میس
 سر مخفی را مگو با محتجبی بسیار راز خود گوشت ساز می پیم^{۳۰} ان میس
 ارزو کردم بدل با من او گفتار کند گر چه دشنام ده به لطف چندان میس
 شاد باد ای دلکده ایام وصال صورت آن یارین که پانزده ان میس
 گیتی تا یکبار میکنی روشن چنان برق سوئی آسمان از نور و دندان میس

جوهری حاصل شوق خود چو می سازیم بیان

در تعجب آمده و لاله رخندان میس

آن دم زوال مورچه چو بال پیر آید خواب که قفسه جادوانی که نر بر آید
 عز و شرف خویشانی بر بخت ز رندان اگر سیر یکالی شاهزاده خبر آید
 افند کجا قبولی که حیند که توبه سازی آن دم ز سوئی قبله نبی مضر بر آید

امید زنده گانی باشد چگونه آید
 از کینه و جوشش در دوسر بر آید
 و انانی که تنگی میراث شده نباشد
 مسند نشین خالی باشد هر بر آید
 سلطانیت اقلیم در زیر پاسبان
 خواهید اگر گدایا بکرو و فر بر آید
 بر کج کلا که بینی بر نیمه زنده
 روز مصفا عاجز باشد و دست بر آید
 امید معجزات را خواهند زود در آنجا
 بر عالمی که رفته از ناز و سحر بر آید
 بردوستی زمانه و اناطع به داری
 پر خاش و ار ماور و فقر پس بر آید
 امنت کمال قدرت انعام چون شسته
 از سنا کوه چگونه لعل گوهر بر آید
 عشق و دوستی کنج نادیده زبانی
 معشوق گریه و نیت کسم و سحر بر آید

گزار از زمینش کی نخل و گیاه بر آید

ای جوهری چه دانی خون از سحر بر آید

چون گریه می شنو تو می جان بر آمد
 از زگر زلفت گل زلفش تا بر آمد

ابروی طالع غمزه را چون تیغ کشیده آن قاتل خونخوار چو از میان بر آید
 این نرگس محسوس چو در سینه خفاست هر که نیت دید ز چشمان بر آید
 کز کلمی عشاق بدیدار بر شد صف کرد بر و خجری تر گمان بر آید
 شیرین دشت کز بوته چو شوره چنان از سرم لبست لعل بر نشان بر آید
 برویدین دیدار نمون گشت تجلا هر نور که از پرده دغمان بر آید
 از ناز واد چون بچین کرد و خرامان از سر و قدس سر و زبستان بر آید
 از ناز واد چون بچین کرد و خرامان از سر و قدس سر و زبستان بر آید
 فردا ز نامت لب و افسوس گزید از قطره هر گشت چه طوفان بر آید
 حق عهد چرا که در پرده درون چون عهد گشت پیمان بر آید
 گشت بیابان که این عمر بسر حشر زده بر خویشتن بر آید
 از کمره پشیمان برگشته روان تن زیر زمین رفت گریان بر آید

خوبان دیارم که بعد بار بگفتند

بر جوهری بگزید چو شناخوان برآمد

آنانکه سونی کعبه دلداروانند ایمان خبرباش که خوبان جهانند

دیدار چه جالیدت که دیدار الهی پیوسته بآتش همه صبحی کنانند

معشوق میا و ایشان بطواف اند بشو پیش تالیدت که این جمع بخوانند

بکشوده سراسر دود افلاک برایش چون وصف خداوندی دلدارکنانند

آید چه بچار رخ دیدار نمایی بر سوهین نگری پر یار روانند

گوید چو صبا وصل فریبت نماید مدحش به عشق اند سونی یار روانند

ای جوهری درگاه جیبت کس ده

آنانکه ز فتنه و کسرت ز سگانند

از دین دیدار خدا که خبر کن از سوزش این درد ووار که خبر کن

والله

بر چند بجای مثل دل آرام نمایم در پرده و چنان خاک خدا را که خبر کرد
 از خون و لعل کلان سرخ نموت ای دیده پر خون صبارا که خبر کرد
 گر گشت گیسوی سیاه گشت سبیل از دست من این زلف سیاه را که خبر کرد
 از خون جگر سرخ شده در دست نگارم ریش است بر درخت خنار که خبر کرد
 اعمال گرانیت ز عیاف فروز ای چرخ بگونا مه خطا را که خبر کرد
 دو شمع چو سواد آمده بر کوی گذا کرد از ناله او ز لیم صدرا را که خبر کرد
 آمد چو چهار بر که بر خورشید کلان کرد این جان عزیز بر تو غمارا که خبر کرد
 در عشق او بیمار و پر خون فتادیم بگذر که ازین حال شفا را که خبر کرد

یکبار پیچیدم گل باغ وصال

ای جوهری بنامی قضا را که خبر کرد

قاصد رسیده مرده و لعل میرسد دارویی در مندر به بیمار میرسد

پرده نشین عجب ز پرده کی خویش
 و رشت سمر کتیده به بازار میر
 منصور و آرنام انا الحق بولده ات
 از دست عشق سر بچه نوع دار میر
 ای باغبان بسره گل و بلبلان گوی
 ماه جهان دار بگلزار میر
 زاهد دست عشق بازار میکده
 از دین بازگشته بزمار میر
 بکشوده گاه غنچه دین را بسوی ما
 یارب کدام روز که میخانه میر
 افلاک بسوزش من مژده مارور
 صدر پرده و دریده بستار میر

در انتظام مقدم توجیه هر می لبونت

هر شب که ناله زاری بختار میر

بیچو دینی دوباره میچو کند
 عالم را حق گرفت و شاه بر کشور
 بیچو کتایب من مصطفی چو استان
 تا که در روز جزا چون آفتاب
 بیچو کافر بر نیامد و بجه بر دین حق
 تا که زاهد و عظم گویان بر سر میر

بیچ سنگ خورے نام قبول در گاہ نر
 چون بنام مصطفیٰ آن سنگ ہم مرز
 بیچ چو بنام خاک را شرف نام زمین
 تا کہ بحر مومنا او مسجد و منبر نش
 بیچ ز گلی بر بند اندر حضور انجناب
 تا کہ اندر خدمت سبک سوار جو قہر نش
 بیچ عاشق را ز معشوقان بنام مدعا
 چون ز لیلجا چاکلی بر دست او خجرت نش
 بیچ مجنون نشد بر عشق آن لیلی نام
 تا کہ این مجنون ہم چون سر نش
 بیچ معشوق نکرد و خود را فدای عاقتی
 بچو شیرین گشت خود را زیر آن خجرت نش
 بیچ ز اہل نور و احد را بچو دہم ید
 تا کہ او و سجدہ شد مقبول آن قادر نش
 بیچ منصور سی ندوہ مہر بر آہر حکم او
 تا کہ او عاشق نشد منظر آن داور نش
 بیچ شاہی نیامد نصرت از سوسنی دگر
 تا کہ سکا رہی ز سوسنی واحد یاور نش

بیچ عاشق نشد چون جوہری در عاقتی

تا کہ او بر دیگران معشوق ہم دلبر نش

نام خدا که زلف تو بر یاد حق شود برگس بر تو چو به بند عرق شود
باد اجمال تو که کند یار خود سبوح دفتر بنام تو چو نویسد ورق شود
آنرا بنام نیک تو پسند کتابان این بر سخن که گوشت بر اسبق شود
نیکو جهانده شود و نیز خواه شود حق را چو حق کنی تو با حق زوق شود
با و اکمال کن که بر می مد عارسی چون یافتی بدست تو بر کشتی شود
با و اکمال یابد کن شمس و ارمو انگشت را به مشت گیر تو فو شود
چند اصفای تو بنماید که و بیان چو تو جمال دار که بر یاد حق شود

در نعم میباش جوهری آیام و دینی

بخشد همان روز که آن رحم حق شود

روز اول قیام را بر مردم افشا داد حسن اول فرزند نیکو تر گشتا داد
چشم سپاه بادام را بر مردم کشید زلف عنبر بوی را بر مردم ایران داد

در بیان

میخ تو باب در کمر بار کباب میخ پودی انقدر ناز و کرشمه خلق بند وستان آو
 دزدی او آدم فروشی این تله در قوم ترک فتوه آدم فروشی از بخارا کان آو
 فتوه داده شاه بخارا تا فروشنده هر کسی قاضی و ملا میباشن این چنین حکم آن آو

جوهری عادل بر می این چنین عادل بین

تا که شاه را عدل گویند این چنین حکم آن

چون هر صبح که بیل سونی چمن رو مرغ و لم نبالد و سونی وطن رو
 گرد و فراق آتش سوزنده گری برم از سر و پایه سوز و سوری سخن رو
 دانه عقیق گریه سونی لعل گبذ آشفته باز نامه بسببی میمن رو
 آبجی اچو پنجب سراسر او بند آوار و بازگشت بسببی ذوقن رو
 عاشق که زعفرانی از بهر جمال است در هم نشین صحبت خود سترن رو
 مکتب ختن اگر بدوز لغین یاد است اندر قرار جاه و جفا و ختن رو

روحی قدس ز گوهر کیتا بدر کند صدر پر دوا و دیر و بسوئی کفن کند

گر سالها ز معدن آوم بدر شود آخر قرار گاه به سوئی بدن کند

گفتند بر کوه جوهر دو راز فراق حشمت

یا رب کدام روز که سوئی وطن روم

که با می سرود لدا رست که جلا کمر آید ز شاخ باج بر جوهر میه سالما کمر آید

بزمیخ و دوزخ و لطف و گرفتار است روم چین حال ابرویست عالم سیرا کمر آید

ز چشم است او ویرا میسر میر گهره بدین زن تیر اندازی شمر کان کمر آید

ز لعل لعل لبها ز خجل لعل می گهره سر با پسوزش و گیرید نشان کمر آید

ز سر تا پا چه افروزند ز شعاع عالمی سوزند سر اسر سبزه ز نرانی ز سر کان کمر آید

اگر بر باغ می گهره بسوئی سبزه و گلها ز شوخی دست اندازی به لبها کمر آید

چینان عاشق شمع تنگ است یار جوهر می لبر

بهر روی رود سوزش او افغان کردی آید

که نام آنکه که او یکتا بجز کردی باشد بگفتی زاید و عابد سر می خوار می باشد
 بجز میل بر روی گلن بقدر سوزش است بجز نخل رطیب بینی بجز گلزار می باشد
 بجز کان و بجز جانست بلقا و بدو نیست بقران و بایمانست بجز کیمیا می باشد
 با فلاکت است بولا که است بجز مویه بجز تا بجز آب و بجز خاکست بجز گلزار می باشد
 بهر ساقی بجز جام نیست خانه بهر ناکت بهر نقره و بجز جام نیست بجز دیوار می باشد
 بهر آدم بجز جور نیست بجز جورست بجز دیوار و بهر نورست بجز طوار می باشد
 بهر لعل و بهر سنگ است بجز مال و بجز رت بهر بال و بهر جبر نیست بجز کیمیا می باشد
 بهر تاجانه میخانه بجز جانانه مستانه بهر کاشانه او دانه نیست بجز ناز می باشد
 بهر عالم بجز عالم است بجز عالم بجز عالم بهر حال و بهر عالم است بجز طوار می باشد

به روی جوهری سرور بجز خاور و بجز اختر

بجز قدسی به پیغمبر و ائمه

در طعنه اشق چه شب یار بر کمر
یک جلوه مراد او و بیاز آید بر کمر
می داند که بر نوشتن که تا وصل بیانی
چون مست شدم بار و گریه بر کمر
آن یار نه دشمن شده و نه دوست
یک جلوه مراد او با سر از کمر
رفتم بر سر کعبه آن یار در انجاست
در بسته چنان وید ز دیوار بر کمر
اینجاست آن یار که دید آید به منیم
چون جلوه مراد او سر در بر کمر
رفتم سوئی میخانه که یکجام بنو شمس
خود رفت و در غل گشت همی در خیمه
رفتم سوئی بستان که بر گل ترانم
از شوخی چنان رفت بکل در خیمه

وید که تو ای جوهری این شق همی

اسلام ز من بر و چون کنی ربه بر کمر

فدای تو تو جام جهان نازید
ز درخت تو است بخت تیر

و آن

تو آن کسج نشانی و صا و و را ن که از ندطف تو سزده از زمین خیزد
 و گشتائی تو بر آسمان و در شری و رسید ز اول نور آسمان ریزد
 اگر بخت فردوس کنظر سازی ز محسن رویتوم حور چهار ریزد
 و گریه و فدا کسم تو نمون گنج بزار قدسی به تعظیم نام تو خیزد
 و گریه و طوطی هندوستان سخن گوئی ز قند لعل لب طوطی مشک ریزد
 ز مستجاب دعایت چو بر مزار کنی هزار مرده صد سال ز یک و عافیزد

هزار دست دعا بهر جویی ایندم

وصف کابل که روز خورشید بخیل غلیل بر خیزد
 بی بال و پری مرغ بکابل جو گذر کند شد بال و پری باز و پیر و از و گز کند
 رو بانی صفی چو در آن دیر رسید در زده چنان گشت که صد شیر صحر
 از زیر زمین مرده صد ساله بر آمد یک زایب شب خیزد از سودنی نظر کند

آن ایما تش سز ز گنی چو رسیده
 چو چنان گشت که بر روی نمر کی
 یکمذره از آن خاک لعلم چو نموشد
 شد پاکیزه از شیر و چون همدوش کرد
 بر برگ درختش نه با چو پریدند
 پقیمت صد مهر بر روی کعبه
 آمد چو کدایان و گداز شمع در آنجا
 بر چو یکد از شکلی در آن ویر رسیده
 فرزند چنان گشت که او باج کعبه
 شد سبز بهان وقت و صد شاخ و شجر کعبه
 آن تیغ برانست شمشیر چو پیر
 راندند بیک سر و در قتل و در کعبه
 دشمن چو چنان بر و بر کینه بهمان
 یک عاجز فسیل از آن صحر بر کعبه
 خواب بهمان و بر چرخ را بنمودند
 تار یکی از آن رفت و بر روی کعبه
 رفتم تنو بیستان که بر گل گزافتم
 دیدیم که بر لاله بل داغ جگر کنی
 دشنام چو آغاز نمودند به عاشق
 این تحفه از غایت غزل گفت و کردند
 بیل فراق گم کلند آرنبالید
 پرسیدیم و کب و دفتر چو خون کعبه

هر سه رخاں را چون در ان شهر بیدم بر میخ سربسج و گر چین کمر کنی
 ای جوهری اندر چمن کابل حنبت
 ببل جبرئیل خواند سرشام و سحر کنی

گفته به سال چنین است خدا بود زان غیر که هست از جمله جلال بود
 از گفت گره گیر همین در خرابات از لب خیا آواز جمله با بود
 از خور و از نور و از طور و طهور است در پرده لاریب خود نور صفا بود
 بی ضلالت و بی قوت و پی یار مددگار از روز ازل میم از غولت پیما بود
 خود را ز بنود و دشت و خود کار بخت کنی بیگفت و زبان بود و بی کار صاع بود
 بر جانی گذر دشت و بر جانی نظر دشت بر جانی آن دشت و بر جانی سدال بود
 نه بنده او را بودند نه زندان کسی بود محنت را و بر غولت و از غولت پیما بود
 از مرتبت اول بودند بر مرتبت قدم نه نه پیکار و نه دید و خود کار و وقف بود

نه نور نه در حور نه در انیس و سما بود هر جامی او خود بود و هر جامی هو بود

نه در انیس نه در جن نه در مریخ بود هر جامی او خود بود و از جمله جدا بود

نه ناله کم و نه ناله بک کم بی گزینت زبان بود بیکار صد بود

نه دست و نه پا و نه شست نه سرو و کلاه او نه جان و تن و نه شست نه پوشش و قبا بود

پوشید چه پوشید و حق وید چنان بود در پر و در چنان بود که پوشید و قبا بود

ای جوهری اندر کیم او بود و کرم کیم

هر جا که نظری گزیم نور خدا بود

در آنجا مهر و خورشید نه بیند که آنجا گوهران بسیار باشند

در آنجا که کن را چون بیا بند که آنجا جملگی در کار باشند

در آنجا آتش و شعله می پیرونند که آنجا جمله بر ویدار باشند

در آنجا حکمت حکما چه پرسند که آنجا جملگی بسیار باشند

در آنجا

در آنجا آتش دوزخ میسوزد که آنجا جلد نیکو کار باشند
 در آنجا حاکم حاکم راجه کارست که آنجا جلد صاحب کار باشند
 در آنجا کس نیاید بگریستن که آنجا جلد با جبار باشند
 در آنجا باغ و بوستان راجه کارست که آنجا جلد در مکنزار باشند
 در آنجا اگر کسی پیاد باشد که آنجا جلدگی نابار باشند

در آنجا کس نمیند جوهری را

که آنجا جلدگی دلدار باشند

نه بر که سر برین میسر و میسر است نه بر قتل جهان میکند سگ است
 نه بر که در صف میدان کردار آمد لبانش نهضت میدکبر است
 نه بر که با دشمنی گریه و گریه کرد و گریه خود او در دهم است
 نه بر که جزیت ز بر کند و گریه کرد و گریه مگر که مرثیه نام او قلند است

نه هر که ناز و کرشمه نمود و دل داری
 به عشق پانز نهادت نام و کبر
 نه هر که رفت در بیکده زیارت
 گویا شد که من کما چهر که کافر
 ز خوان مان فوهر که رفت جای
 عزیز منیت در اندام که او مسافر

نشد که جوهری صد سال با دستانی که

بقا زفته همان ثانی که گذر

محمد مصطفی سالار دین بود
 حبیب خاص رب العالمین بود
 ز انگشت مبارکش تفریق
 قسم بر ذوالجلال لب تمجید بود
 سیل از کشت پرستی
 همه نام حضرت او را و گنبد بود
 بجز دم بر زمین آمد از افلاک
 مقرب حاکم بر روح الامین بود
 ز تعلیق مبارک چون گذر که
 شرف بر قدس سیاه برین بود
 شب معراج از در کائنات نروان
 نثارش نور و رحمت آفرین بود

درانی که

در انجائی که نورش کند اظہار
 بہین فخر ارم آن کس زین بوج
 بنی مار از جملہ انبیا
 فز و نتر معجزہ و راستین بوج
 دوران روزیکہ دنیا گذشت
 امام انبیا ہم پیش ازین بوج
 بصدرا کبر انان کرد و رفت
 غذا لان از رہ او خوشہ چین بوج
 بالہ و اغدل بود از فراق
 کمر بستہ بخت یاسین بوج
 چو گذشت از رہ فردوس حران
 بیکد گیر گشت اسی ہمین بوج
 خدایت رحمت اللعالمین گشت
 ہمین رحمت زفق ہر زمین بوج
 گواہی دشت بر عمر شہ سالار
 در غسان و منور ہر حسین بوج

ثنا گوئی محمدرجہ ہر گشت

ہر ان مدح کہ کردہ و نشین بوج

با پیر حیلہ رسیدہ این کا غذا
 جگرم را دریدہ این کا غذا

باوشت خط نوشته سرخی صیت یارب از من چه دیده این کاغذ
 بعه در وصل امدم نشا ط رخ عیشم رسیده این کاغذ
 در تقاضای گرم فرقت بحر باوغم را وزیده این کاغذ
 من چگونه روم به سریش مرغدل ام پریده این کاغذ
 جوهری گزینشته بود به سوز

یارش یکدم ندیده این کاغذ

گفتم به رب کجائی جان لذت گفتم بودم پهلوی جان لذت
 گفتم لبهای تو چون سرخ گفتم بوسیدم آن جان لذت
 گفتم غمخه دمانت را بدید گفتم هم شرمزد و شد لب لذت
 گفتم چاه زرخدانت نصرت گفتم از ابدی است کان لذت
 گفتم ایمان بیایم و من گفتم فرمانت برم بر جان لذت

گفتم

گفتمش از لعل آب بوسه ده گفتم صد بوسه باین چشم لایزال

گفتمش بیمار تو شد جا نمن گفتم ای دم میدهم در زمان لایزال

گفتمش بیدار باشم تا صبح

گفتم خوابت جوهر بر جال لایزال

مناجات

کنودم بجز از بدی هیچ کار تو بر من خطا بخش امر ز کار

مرا که چه نیکی نباشد بشیر تو نیزم خجالت ده زیر بار

همین عجز زاری کنان آدم گنه هم عفو کن او حاجت بر آرد

نه نیم به عالم کسی و ادرس که تا کیر دم و ریت ای کردگار

بروز جزا چون بر و کل جهان مکن جلد عیب مرا آشکار

بدینان چو عیسم نمان کرده بخت تو همچون نبات بار

منم بنده خالق محروبان خطای که کردم بر ویم میار

چنین دارفانی بسویت بری دران قبر همچون بمانی قرار

اگر جوهری را گناه شد فزون

تو فضل که داری فزونتر شمار

• بگیتی نژاد و گیر بس چنان جنت باور چنی نامور

فلاطون دوران و خضر زمان یه صفت کن داور و دادگر

کنو کار نیکی کن بیکت دینیت دین خیر البسر

مرتب کند هر اسلام دین بعالم نمودار چشم و قمر

پذیر گهن چرخ صاحب سریر نیامد نخواهد رسید دگر

رعیت چنان پرورد بادشا که چون پرورد طفل مادر پر

سیا نفس محروم در جمال کند مرده رازنده با یک نظر

ز مشرق به مغرب و شب و روز روان حاکم سازد و بنوشکی و تر

بیان می

بتاریکی قاف کورخ کند کند یک رویش چو پیل بر
 ز آفتاب گراید به باغ شود تازه تران زمان هر بھر
 بروئی زمین گریزند پائی خود همه خاک سازند کل البھر
 یکی مور در کائی او گردد در افتد بعالم بسی شود و شمر
 بصحر اگر نیران شود و شمر مست ازین شهر در نرود دارد حذر
 بخد مت گذران پائی سریر جهان را همه کرده او به ظفر
 در دبره در ضلک کرک بر کجا گزاید همت حاکم چه باشد حفر
 باقرار چار اوروان زمان چو اهن سازد به یک فقره
 گذر شیر جوان چو سازد بکوه شود مشک کوه جمله لعل و کوهر

کند غارت کفر از رومی عرض

خدایت کند جوهری اینقدر

دل سپرد بر سوختن باغوث الا عظم و سنگبر
 بر کعبه حجرت تو باغوث الا عظم و سنگبر
 قربان رویی محبت تو سر بر خاک پای تو
 عالم همه شیدا تو باغوث الا عظم و سنگبر
 اندر فراوان کعبان چشم بجز خوشروان
 وارده ام آه و فغان باغوث الا عظم و سنگبر
 بجز غریب و مینو آمد بر گاه عذرخوا
 بختان گنجینه از خدا باغوث الا عظم و سنگبر
 منظور ذات کبریا تو ناز و ابر صطفی
 چشمی چراغ مرصع باغوث الا عظم و سنگبر
 هم از خست و زحمت باغوث الا عظم و سنگبر
 ای سرش بر خن باغوث الا عظم و سنگبر
 زین بارگاه سبز گزیده فکر را چه پند
 شاد نسیم شمع گل باغوث الا عظم و سنگبر
 زین جوی خوش گشته ز جوی ابر طرف
 در خانه خفته در صد باغوث الا عظم و سنگبر

مذنبه خیر و خوب بر کعبه رحمت صبح

با شکر که تا سازی رگم باغوث الا عظم و سنگبر

صبح
 محبت تو باغوث الا عظم و سنگبر
 بیدار و بافتاده ام باغوث الا عظم و سنگبر

عشر شده از جان و دهرم کند غدا تو ان
 و تتم بگیر بازم رسان یا غوث الاعظم و سگیر
 من ببل جانان ام و در از جانان ام
 در بند چو دیوانم یا غوث الاعظم و سگیر
 اینم زده را دل زنده کن بر شمس و سگیر
 اینجا ببرد دل بندگی یا غوث الاعظم و سگیر
 سخت تو در به او از تو جان ابا و سگیر
 شد داد خواه یک مویه زن و پیش تو ای گلبد
 در آسمان چو رفتی در آیدون انجن
 آنوقت رفتی در فدا کرد روح را که تویی از
 یک روح از موی خدای او را جل بند استی
 گفت آمدی تو از کجا اینجا ساد و سیراه
 این غوث اعظم نام ما بر بخت صبح انجاست
 گفته می که کبریا روح را کنم از تن جدا
 زینجا بر م پی خدای غوث الاعظم و سگیر

ریخته از وی خواستی او را زان گزاشتی زین از برستی یا غوث الاعظم دستگیر
 از نور روح بسیار از نیکو بی بار بود بر کمران من مایه غوث الاعظم دستگیر
 بر زو جو دستاره روح به عالم رانده بر تن بر پوش مانده یا غوث الاعظم دستگیر
 سدره دار از نگی از بهر پابندگی از نام تو فرخندگی یا غوث الاعظم دستگیر
 آن شوهر زن زنه بر تو جفا او بند شد در خدمت او بنده یا غوث الاعظم دستگیر
 چون زنده آن شوهر بر آن وقت در بر شد بر سر رسیده سر درش یا غوث الاعظم دستگیر
 گشتند همه بر تو خوار از آن بخت مر حبا تو دستگیری رنمای غوث الاعظم دستگیر

این موهبی که آمده است غرقا عجبی برده است

فرد را تو بپوشیده یا غوث الاعظم دستگیر

غم برد شد از جهان آمد بهار هر کجا رسیدند گشت دلالت از آرزو
 سوس و نسیم زلفان در کمر سبیل و زلف لبان جلوه دار

طویان گشته خزان در چمن بیل ابلان بر سر تا بدر
 نستران گلزار و سیب از نقل نوت و شعلو بجی و هم انا
 جوز و بادام و پسته هم گلاب سر سخی خرا و سر دو هم چنا
 زینق انجیر و سفید اب و حنا باغبان سر زینق پیر خمار
 حور و علان و ملائک در چمن امی گل منصور و خندان در بهار
 بر کسی دیر نخواهد از خوشبخت با او یک توده اندر باغ جمله بر قوطا

جموهری چون عشق میچان در چمن

عجز و زاری در تلبسته پیش یار

دوست اندر پرده ام از غیب یار یار فرضی دیر از خلاصی در سرب او تار تار
 گفتند آیدیم از غفلت و غریبه سر بخت بند و بریت پیش اویم ناز ناز
 اینک چون تره شد لاله بدین گرفت رشته رشته گشت خجرا و بجایم تار تار

بس قیاره پاره کردم همه که دم بزم
همچو شمع سوختم در شعله شای نار نار
گیوهی خود میخ و او سپ غنچه در گداغ
من ندانستم که گیوه ای که بوده مار مار
در سحر بر خاستی رفتی بگریش خوهری

غنیرومی اونما دهر کجا یم خار خار ۹

خدا یا به عالم توئی نامدار
 پناه خواهم از تو بشام و سحار
 اگر لایق رحمت من نیم
 یکایک کن در جزا سر من
 غارم بجز فضل تو من امید
 رضایت چنانست خوشم ایغفار
 مرا نیت اعمال غیر از بدی
 مکن گناہ بر من جمیع روزگار
 حمایت کن سوئی نیکی کریم
 حبیب شفیق می کنم ای ستار
 منم لب که اندر کنا، عزیز
 مگردان بمن روز و شب زینهار
 درین عالم هر چند کمر دست نهی

ورانی

در انجا کن جوهری سرسار
یا رسول الله بخت سونئی امکن نظر
ز انکه هستی تو شمع عالمیا اندر سر
بار نائی پر گنائی بر درت آورده ایم
پرده از رخ بر کن بکیم جمال خود نما
حاجتیا و غازیاست او اندر انتظار
یکدم لطیف کن از خلد عالی شود بر

ای هزار جانسار آدرت چو جوهری
تشنه لبها اسکیر نیز اناله سازان نوحه

تا بکئی از من جدا مانی هنوز
دل دستم میرود چون می رسی
می کشی ام باز گریانی هنوز
میچ محضیت بر تو جز جفا
تا بکئی بر من کستم رانی هنوز
میروی از من جدا و امن کشن
و بدم زینا چه رسجا نی هنوز

گر ز کمر روی طریب جانمن نیت بر من غیر یونانی هنوز
 ساخت بهجت بکه مارتنگدل چون عنان خویش میانی هنوز
 گر بنجام میرسی می نا خدا مرکب دوران میرانی هنوز
 خاک شد اندر فراق جانمن پیمانم ز نره میدانی هنوز
 از فرار ایم برون بار و گر گر نگاه می کنی جانی هنوز

جوهری این قصه کرده مستحق

گر گوی عشق می مانی هنوز

سالها در انتظار می بایم ای بی نیاز گزیده صدق صفای بر من کرم راز
 هیچ کاهمی بر نشد این دامن حرص فنا طالب نیل شدم آخر خجل عمر دراز
 نیت تو شمع غیر حمت از برای رخت تامل از پارسای ز بهر تقوی از نماز
 شمع شب بگویم ای کرم از فضل روز شد چون برستم مرتبه ای که باز

و اینک

۴۴
 در وجود خوش برون غیب نمانی مشیار / من بکار و گیران از بس که کردم اعتیار
 کینه نمانی خوشنما و چرب شیرین خوش کنیز / خورده ایم بر قرار و گشته هر چه بنگذار
 ناله نمانی بر پایا کرده بذر که لا اله / از صدایی خوشنمایی کرده افغان همچو ساز
 در طواف کعبه بر منید بقدر شد احرام دوست
 جوهر نیست ز باطن چون دریده پرده باز
 چه خوش حالی کنم اندر جگر باز / که آمد سرور ما از سفر باز
 که ایجا نرا فدا سازم نه شاید / که جانم با بهانش در فدا باز
 دل خونین جگر چون گل شکفته / ثنائش باغ و بستان کرده خراب
 برفته گو که فراش ارم را / چمن را فرش ساز داده باز
 در آید مهر خان از هر کانه را / که هر کس را گویم جان خود باز
 خوش آن وقتی بود یعقوب و یوسف / که چندین ساله رفته آمده باز